

# معشوقه‌ی ماه

فرشته تات شه دوست





با تنه‌ای که به پهلوم خورد عصبانی شدم و برگشتم.. آماده شدم که همه‌ی حرص و خستگی رو سر اون بخت برگشته خالی کنم..  
با دیدن پسر بچه‌ای که بازی کنان می‌دوید و کاملاً مشخص بود حواسش جمع اطرافش نیست دستهایی که مشتشون کرده بودم رو باز کردم..  
غرغرکنان کلید رو توی قفل انداختم.. نفس عمیقی کشیدم.. پام را روی اولین پله گذاشتم..

مثل همیشه که از بیرون می‌اومدم، یک دور حیاط رو از نظر گذروندم..  
مامان کنار حوض نشسته بود و با دستان لرزان و چروکیده از سرمای استخوان سوز زمستان، لباس های چرک رو توی تشت پلاستیکی می‌شست..  
لبخند کمرنگی زدم.. لبخندی که نقابی از خونسردی و معنایی از درد داشت..  
فقط برای دل درد کشیده‌ی این زن..  
حقیقتاً این روزها بازیگر خوبی شده بودم..  
شاید اگر جای سگ دو زدن توی خیابون ها، می‌رفتم و تست هنرپیشگی می‌دادم احتمال رد شدنم کمتر بود..

با صدای بسته شدن در سرشو بلند کرد.. با دیدن من لبخند مهربونی زد و تو همون حالت از جا بلند شد..  
در حالی که داستان آغشته به کف و صابونش رو زیر شیرآب سرد کنار حوض می‌شست، گفت: تونستی بگیری؟..

جلو رفتم و آروم گفتم: گرفتم..  
و دستم رو که پرونده توش بود بالا آوردم..  
- اینم از مدرک.. از فردا میرم دنبال کار..

لب حوض نشستم..  
با اخم نگاهم کرد..

- همچنین چیزی نمیشه.. فقط باید به فکر درس و آینده ات باشی.. نمی‌خوام از الان خودتو بندازی تو کار..

باز هم برگشتیم سر خونه‌ی اول..

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: آخه مادر من، شما خودت وضعیتمونو ببین.. تا کی باید اینطور سر کنیم؟..

مامان: دخترم من که خیاطی می‌کنم.. بافتنی هم می‌بافم.. گفتمی خونه‌ی مردم کار نکن گفتم باشه.. گفتمی واسه این و اون لباس نیار بشور گفتم خیلی خب.. گفتمی سبزی مردمو نیار پاک کن خسته می‌کنی خودتو که چی بشه بازم گفتم باشه.. اما دخترم این راهش نیست، من این سختیا رو به جون می‌خرم که تو درستو بخونی.. می‌خوای ناامیدم کنی؟..

کلافه بودم.. حتی اشاره کردن بهشون هم عصبیم می‌کرد.. رفتم سمت در..

- خودت خوب می‌دونی این پول کفاف زندگی‌مون رو به زور میده.. چه برسه که من بخوام درس بخونم.. خرج تحصیل و دانشگاه خیلی بالاست.. چرا متوجه نیستی؟ من با این وضعیت نمی‌تونم..

درو باز کردم و رو به مامان که کنار حوض ایستاده بود و با ناراحتی نگاهم می‌کرد گفتم: تصمیم خودمو گرفتم.. فردا برای کار به چند جای دیگه هم سر می‌زنم.. به هر حال توی شهر به این درندشتی اونقدر شرکتای ریز و درشت ریخته که شاید یکیشون به یه منشی نیاز داشته باشه..

رفتم تو و درو محکم بستم.. راهی اتاقم شدم.. حالم اصلا خوب نبود.. روی

زمین نشستم.. پاهامو تو شکمم جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم..

افکار سرکشم به هزار سو کشیده می‌شد.. به هر چیزی که می‌تونست با یه گوشه چشم به دل دردمندم، غم رو هزار برابر بیشتر کنه.. فقری که ناعادلانه توش دست و پا می‌زدیم..

مادرم تا پارسال خونه‌ی این و اون کار می‌کرد تا خرج دبیرستان منو جور کنه، با کلی التماس ازش خواستم دیگه پاشو تو اون خونه‌ها نذاره.. مجبور شد.. اما قبول کرد..

مگه یه ادم چقدر تحمل داره؟.. تابستون‌ها کمک دستش بودم ولی زمستون که می‌شد مجبور می‌شدم بیشتر به درس هام برسیم و اون هم به تنهایی خرجمونو در می‌آورد..

ولی الان درسم تموم شده بود.. دیگه فکر و خیال معلم و مدرسه رو نداشتم.. حالا همه چیز فرق می‌کرد.. مطمئنم اوضاع همینطور نمی‌مونه.. خدای ما هم بزرگه..

به یاد پدرم نفسمو عمیق بیرون دادم و چشمامو باز کردم.. خیلی سال پیش وقتی که تازه به دنیا اومده بودم از دستش دادیم.. یک شب تو جاده‌ی شمال تصادف می‌کنه و .....

خیلی دوست داشتم بدونم پدرم کی بوده؟.. چه شکلی بوده؟.. خانواده‌ای داشته؟.. آگه آره الان کجا زندگی می‌کنن؟.. اصلا من عمه یا عمویی هم دارم؟.. نمی‌دونم.. هیچی نمی‌دونم و همین مجهولات و گره‌های کور هستن که منو سردرگم باقی میذارن..

و بیشتر از همه.. سکوت مادرم!..



صبحونه ام رو خوردم و رفتم تو اتاق تا لباس بپوشم.. سعی کردم ساده ولی تمیز و مرتب به نظر برسم.. مدارکمو برداشتم و حاضر و آماده از اتاق بیرون اومدم..

مامان مشغول جمع کردن سفره بود.. با دیدن من نگاهش باز هم بارونی شد.. -نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟..

سرمو تکون دادم و قدمی به طرفش برداشتم..